

هزار و یک هوس

یا

شب وحشت‌بار

رمان در یک بخش با پس‌گفتار

به ویکتور هوگو تقدیم می‌شود^۱

برج یک‌صد و چهل و شش راهب مقدس زنگ نیمه‌شب را نواخت. من بر خود لرزیدم. وقت‌اش رسیده بود. بی‌اختیار و با دست لرزان دست تئودور را گرفتم و با او به خیابان رفتم. آسمان سیاه بود، به سیاهی‌ی مرکب چاپ. همه‌جا تاریک بود، هم‌چون داخل کلاهی که بر سر است. شب تیره چون روز است در پوست گردو. بالاپوشی بر خود پوشاندیم و راه افتادیم. باد شدید تا مغز استخوان می‌خلید و می‌گذشت. باد و برف این برادران نم‌ناک سخت بر چهره‌مان می‌کوفتند. آذرخش، به رغم زمستان، از همه سو آسمان را شیار می‌کرد. تُندر، هم‌گام هراس‌افزا و پرشکوه آذرخش زیبای هم‌چون مژه‌برهم‌زدن چشمان آبی، و تیزتک چون گذر اندیشه، لرزشی رعب‌آور بر فضا افکنده بود. گوش‌های تئودور از برق می‌درخشید. چراغ‌های المای مقدس بر فراز سرمان چشمک می‌زد. به بالا نگریستم و بر خود لرزیدم. کی ست آن که در برابر شکوه طبیعت بر خود نلرزد؟ چند شهاب پُرفروغ بر آسمان در پرواز بود. شمردن‌شان را آغاز کردم و تا بیست و هشت رسیدم. به تئودور که نشان‌شان دادم، رنگ‌پریده هم‌چون تن‌دیزی از مرمر کارار، زیر لب گفت: «نشان خوبی نیست!»

باد می‌نالید و زوزه می‌کشید و شیون می‌کرد... ناله‌ی باد نالیدن وجدانی است غرقه در جنایات بسیار. در کنارمان خانیه‌ی هشت‌اشکوبه با غرشی رعدآسا فرو ریخت و آتش گرفت. صدای ناله‌هایی را که از آن‌جا می‌آمد می‌شنیدم. ولی آن را که خود صدها سرای سوزان در سینه دارد از یک خانیه‌ی آتش‌گرفته چه باک؟ جایی در فضا صدای غم‌گرفته و آرام و یک‌نواخت ناقوسی برخاست. انقلابی جوی به‌پا بود، پنداری نیروهایی ناشناخته بر هم‌آهنگی‌ی وهم‌انگیز کائنات کار می‌کردند. کیستند این نیروها، چیستند؟ آیا چیستی‌شان روزی بر انسان آشکار خواهد شد؟

چه آرزوی خوف‌ناک و جسورانه‌یی!!!

گُشه‌یی^۲ را صدا زدیم. سوار شدیم و به‌سرعت به راه افتادیم. گُشه خود باد را برادر است. به‌سرعت می‌رانندیم، چنان چون اندیشه‌یی بی‌پروا در پیچ‌وخم پَررمزوراز مغز. کیسه‌یی پول زر در کف گُشه گذاشتم. زر به یاری‌ی تازبانه آمد تا تندی‌ی گام‌های اسب را دوچندان کند. تئودور نالید که:

؟آنتونیو، مرا به کجا می‌بری؟ نگاهی شرارت‌بار داری... در چشمان سیاهات درخشش دوزخ می‌بینم... ترس دارم...

^۱ این یک «پارودی»، یعنی تقلید طنزآمیز از نوشته‌های ویکتور هوگو است.

^۲ در فرانسه cocher یعنی درشکه‌چی

ترسوی بی‌نوا! به سکوت‌ام ادامه دادم. این /و/ را دوست می‌داشت و /و/ به این دل باخته بود ... پس من که او را از جانِ خود بیش‌تر دوست می‌دارم باید این را بگشتم. او را دوست می‌دارم و از این بی‌زار ام. این باید در چنین شبِ وحشت‌باری بمیرد و با مرگِ خویش تاوانِ عشق‌اش را بپردازد. در سراپایِ وجودم عشق و کین می‌جوشید. این دو طبیعتِ ثانویِ من شده بود. این دو خواهر با هم‌زیستی در یک کالبد هستی را به تاراج می‌دهند: آری، اینان تاراج‌گرانِ روح اند.

کالسکه که به هدف رسید به گُشه گفتم: - ایست!

من و تئودور پیاده شدیم. ماه از پشتِ ابرهایِ سیاه با نگاهی سرد نظاره‌مان می‌کرد. ماه نظاره‌گرِ بی‌احساس و خاموشِ لحظه‌هایِ شیرینِ عشق و کین است. اینک او بایستی شاهدِ مرگِ یکی از ما باشد. روبه‌روی‌مان ورطه‌یی بود، پرت‌گاهی پرت و بی‌بن هم‌چون بشکه‌یِ دخترانِ بزه‌کارِ دانای^۳ بر لبه‌یِ دهانه‌یِ آتش‌فشانیِ خاموش ایستاده بودیم. افسانه‌هایِ خوف‌ناکی در باره‌یِ این آتش‌فشان در میانِ مردم جاری است. با حرکتی که به زانوی‌ام دادم تئودور در آن پرت‌گاهِ مخوف به پرواز در آمد. دهانه‌یِ آتش‌فشانِ دهانِ زمین است.

— لعنتی!!! این بود پاسخِ تئودور به لعنتی که فرستادم. چه تصویرِ باعظمت و شکوه‌مند و آموزنده‌یی— شوهری نیرومند که دشمنِ خود را به خاطرِ چشمانِ زیبایِ زنی در دهانه‌یِ آتش‌فشانِ سرنگون می‌کند! افسوس که جایِ گدازه خالی است!

و اما گُشه. گُشه مجسمه‌یی است از جهالت که دستِ تقدیر ساخته است. نابود باد کهنه‌پرستی! گُشه هم به دنبالِ تئودور روانه شد. احساس کردم که در سینه‌ام جز عشق نمانده است. چهره بر زمین نهاده از فرطِ هیجان گریستم. اشکِ هیجانِ محصولِ عکس‌العملی است که از اعماقِ قلبِ عاشق مایه می‌گیرد. اسب‌ها شیهه‌یِ شادمانه‌یی سر دادند. انسان نبودن چه مرارتی است! از زنده‌گی‌یِ حیوانی‌یِ پرنج‌آزادشان کردم. کشتم‌شان! مرگ، هم زنجیر است هم آزادی از زنجیر.

به مهمان‌خانه‌یِ «اسبِ آبی‌یِ بنفش» رفتم و پنج جام شرابِ ناب نوشیدم.

سه ساعت پس از قتل بر درِ خانه‌اش ایستاده بودم. دشنه، این دوستِ مرگ، از رویِ جنازه‌ها راهِ رسیدنِ من به آستانه‌یِ او را گشوده بود. گوش ایستادم. نخفته بود. آرزویی داشت. گوش فرا دادم. ساکت بود. سکوت‌اش چهار ساعت ادامه یافت. برایِ عاشق چهار ساعت چهار قرنِ نوزدهم است! بالاخره خدمت‌کار را صدا کرد. او از کنارِ من گذشت. نگاهی دوزخی بر او افکندم. متوجهِ نگاه‌ام که شد عقل‌اش زایل گشت. من هم کشتم‌اش. مردن بس به‌تر از زنده‌گی‌یِ عاری از عقل است.

/و فریاد زد:

^۳ در روسی هم مثلِ سایرِ زبان‌هایِ اروپایی ضمیرهایِ فاعلی‌یِ مذکر و مؤنث با هم فرق دارد. در این‌جا ما واژه‌یِ «این» را به جایِ ضمیرِ مذکر آورده‌ایم. انتخابِ حروفِ کج برایِ واژه‌یِ «او» از نویسنده است.

^۴ دخترانِ شاهِ اسطوره‌ییِ یونان، دانای، که به مکافاتِ قتلِ شوهران‌شان مجبور بودند در دوزخ بشکه‌یی بی‌بن را پر از آب کنند.

_ آنت! تئودور چرا نمی آید؟ دل ام را غم گرفته است. دل ام گواهی ی بدی می دهد. آهای آنت! برو دنبال اش. حتماً الآن با آن آنتونیوی خدانشناس نکره مشغول عیاشی است!... خدای من، که را می بینم؟ آنتونیو!

به سوی او رفتم. رنگاش پرید... از وحشت فریاد کشید: «دور شوید!» و خطوط زیبا و نجیب چهره اش از وحشت دیگرگون شد. نگاه اش کردم. نگاه شمشیر روح است. لرزه بر اندام اش افتاد. در نگاه ام همه چیز را خوانده بود: هم مرگ تئودور را، هم آن اشتیاق شیطانی را، هم هزار آرزوی انسانی را... جبروتی داشتم. برق در چشمان ام می درخشید. موهای ام راست ایستاده بود. در برابر خود دیوی می دید با کالبد زمینی. می دیدم که دارد عاشق ام می شود. چهار ساعت در سکوتی مرگبار به تبادل نگاه گذشت. رعد که غرید خود را به سینه ام آویخت. سینه ی مرد باروی قلعه ی زن است. او را در آغوش خویش فشردم. هر دو فریاد زدیم. استخوان های اش به صدا در آمد. جریان برق از پیکرهامان گذر کرد. بوسه ی آتشین و...

در وجود من دیو را یافت و عاشق اش شد. دل ام می خواست که در وجودم فرشته می یافت و عاشق اش می شد. گفتم: _ یک ونیم میلیون فرانک به فقرا خواهم بخشید!

و او در وجودم فرشته را یافت و عاشق اش شد و گریست. من هم گریستم. چه اشک هایی!!!

یک ماه بعد در کلیسای سن تیتا و گورتزیا ازدواج باشکوهی برپا شد. من با او ازدواج کردم. او هم با من ازدواج کرد و از من خواست تا دشمنان خویش را که قبلاً کشته بودم ببخشم. من هم بخشیدم. هم راه زن جوان ام به آمریکا رفتم. زن جوان عاشق همسر خود فرشته یی بود در جنگل های بکر آمریکا، فرشته یی که شیر و ببر در برابرش زانو می زدند. من ببری جوان بودم. سه سال پس از ازدواج مان سام پیر برای ما پسرکی مووزوزی آورد. پسرک بیش از آن که شبیه من باشد به مادرش می مانست. این امر خشم مرا برانگیخت. دیشب دومین پسرمان تولد یافت... و من از فرط شادی خود را حلق آویز کردم... دومین پسرم دست اش را به سوی خواننده گان دراز می کند و می خواهد که حرف های باباجان اش را باور نکنند، زیرا که باباجان اش نه تنها بچه، که حتا زن هم نداشت. باباجان اش از ازدواج مثل آتش می ترسید. پسرک من دروغ نمی گوید. او پسر خوبی است. حرف اش را باور کنید. سن کودکی سن مقدسی است. این ها هر گز اتفاق نیافتاد... شب به خیر.